

غزل فایق

خراشان شو بسوی گلشن ای غارتگر جانها	را شکم فرش راست گشت مرورید غلطانها
بشو خیابای چشم عشوه پرداز تو میسازم	که ساز و فتنه را بیدار از تحرک یک مژگانها
چو آن طفلی که شادان میشود از فکر گلزاری	بیاد روی او دارم بدل سیر گلستانها
توان نمید زین جانان تو اینهای محتوم	بدوش باد میگردد و بخارش در بیابانها

سراپا قائم فایق تماشا کردنی دارد
 رنگ شاخ گل گردیده ام از خار پیکانها





غزل سعدی

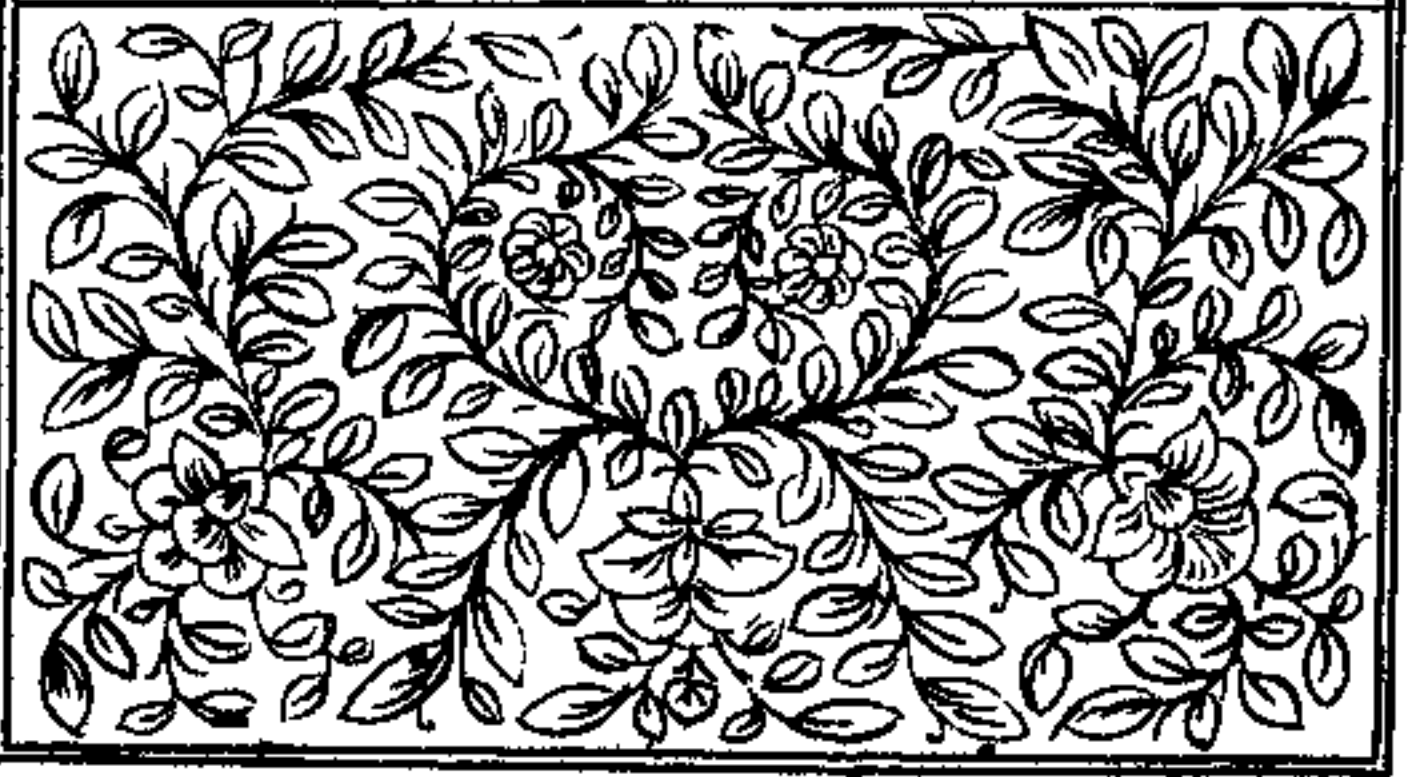
<p style="text-align: center;">ای مفرخ شید تقاز و دیاز و دیا</p>  <p style="text-align: center;">مهرتویی ماهتویی نه منم شاهتویی</p>	<p style="font-size: small;">و دیگر کن پیر خداز و دیاز و دیا</p>  <p style="text-align: center;">نور سحرگاهتویی زود یاز و دیا</p>
---	--



غزل سعدی

عشق و زردیم و عقلم بلامت بر خاست
مغز غایب از یاد و از یاد غایب
گل صبر کز ندانم چه درونش شکفت
دی زمانی بکلف بر سعدی نشست

بر که عاشق شد و از حکم سلامت بر خاست
مغز غایب از یاد و از یاد غایب
یا صنوبر بکدامین قد و قامت بر خاست
قدت نشست چو بر خاست قیامت بر خاست



مستزاد جسم

آن کیست که تقریر کند حال گدارا
در حضرت شاهی

کز غلغل بلبس چه خبر باد صبارا
جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین
نومیدیم هم

شاهان چه عجب گرنوازند گدارا
گاهی ننگاهی

بر ضرمن گل خفته سیه مار کدام است
یعنی که دور نش

حیف است که هم خواب کنی که خطارا
هند و سیاهی

تا چاه رنخدان تو شد مسکن و لبا
ای یوسف ثانی

صد یوسف گم گشته فروز است شمارا
در هر یک جای

اندام تو در بند قبا شرط نباشد
الا که بدوزند

انزاله سیراب بقدر قبارا
وز غنچه کلای

بر شعر من حسن تو که برین خوانند
از این جسم است

بر معجز عیسی نبود دست قضا
حاجت بگوای

سید شاه عظیم الدین

یارب دل زارم ندی دل شکنی را
کین ملک سلیمان نسروا هرمنی را
قاصد برسان نامه من خوش سخنی را
گو بنده نموده سخن همچو منی را
شد رام نگارم بر قیبی که سید رو است
برده بجهاز اغ ز بلبل چمنی را
با مدعی ای مار چه هم بزم نشینی
با خار چه نسبت گل نازک بدنی را
یارم ز برم رفت و ستاد نشام
یوسف بفرستد بد پر پیرونی را
واقف بشود یار گر از درد عظیم
از بیره سلاجق بنویسد سخنی را

غزل حافظ

وز زهندوی شمار با جفای رفت رفت	گردست زلف مشکینت خطای رفت رفت
جو رشاه کامران گر برگدای رفت رفت	برق عشق از خمین شمیمه پوشی سوخت سوخت
در میان جان و جانان با جرای رفت رفت	گردم از غمزه دلدار باری برود برود
بر کرد ورت را که بینی چون صفای رفت رفت	در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
در میان همنشینان ناسزای رفت رفت	از سخن چنیان مالتها همی آید پدید
پای آزادی نبندند بر که جای رفت رفت	عبت حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

عشق بازی را تحمل باید ایدیل با پیدار
گر ملالی بود بود و گر خطای رفت رفت

از اصفی



من وصل رقیبان تر تاب ندارم	جز سایه رقیب شب مهتاب ندارم
بی تیغ تو صعب است مرا قطع ره سوز	ره دور هوا گرم بخود آب ندارم
شب پیر تو من بخود و یاران هم گریان	من خود خیر از گریه احباب ندارم
حال دل خود عرض کنم پیش طیبیان	تپ دارم و دل میطپد و خواب ندارم
جز مردن خود چاره ندیدم ز درت دور	دیدم که در گجاره در این باب ندارم
زان بت نروم بر سجاده طاعت	من کافر عشقم سر محراب ندارم

خون میخورم از ساغر دل اصفی امشب
چون درد کشان ذوق می ناب ندارم



از آصفی

مردم و در دل من حسرت یار است هنوز	دیده فرسوده دلم عاشق زار است هنوز
استخوان در ره عشق است نشانها و کار	خاک شد چشم درین بادیه کجاست هنوز
بک عمر ز خزان غم جانان بهم ریخت	پرده دیده مرا بر بهار است هنوز
سنگها نیکه زدی بر دل دیوانه من	چیده و ریخته بالای مزار است هنوز
داوده آب زمی باغ خست را به شب	سرگران ز گست از خواب خماریت هنوز
کل که خواهد دل صد پاره بلبیل دوزو	غرضش سوزش سوزن غارت هنوز

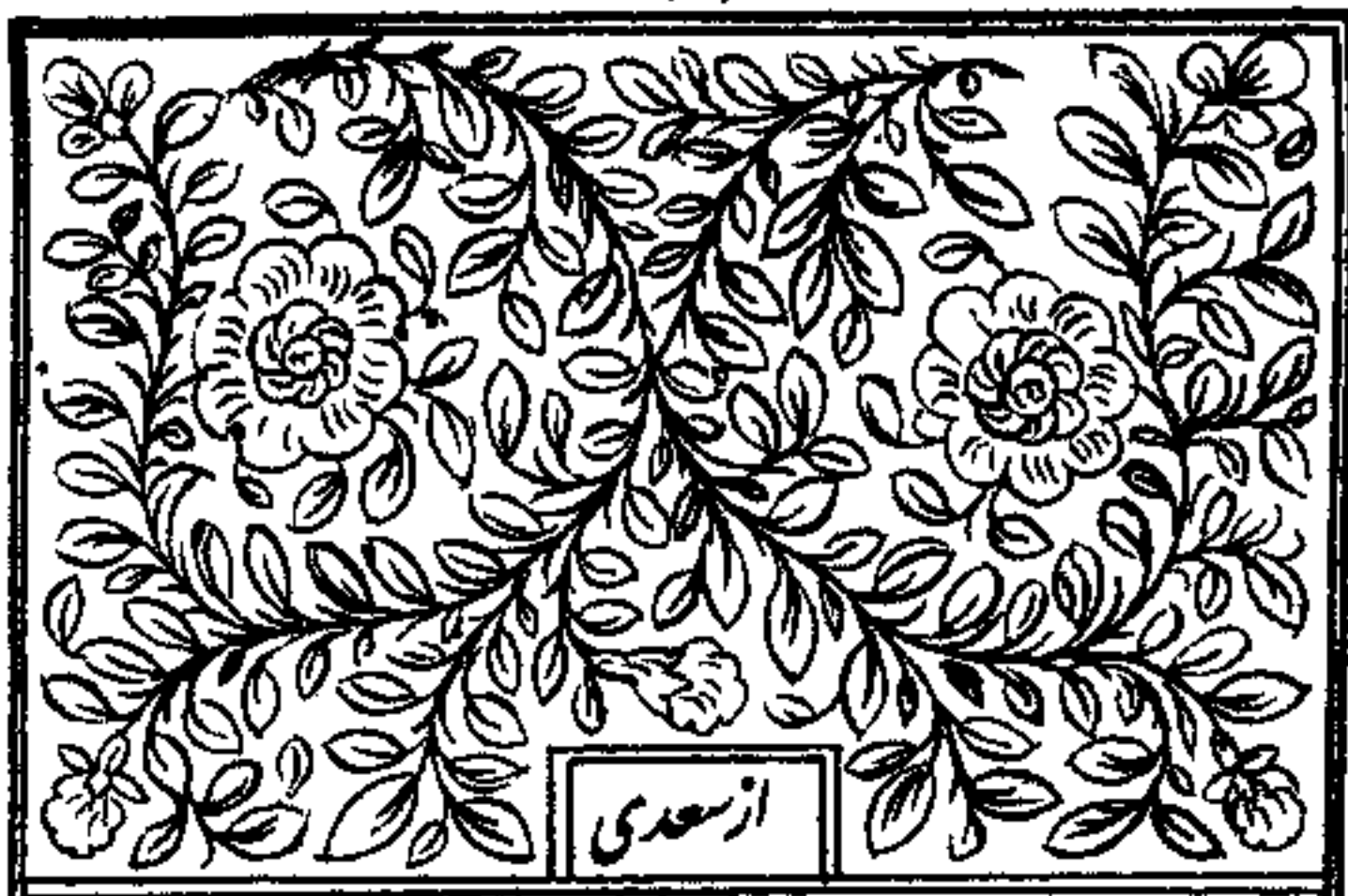


آصفی بر رسم تو سن او خاک شدی
در دهنش چشم تمنای تو چار است هنوز

غزل فاتی

ترک ستم بکن بکن جو رو جفا بنگار من	کام دلم بدیده نهمه انتظار من
نام وفا مشو بشو صرف جفا ز لوح دل	چین بچین مزن زن چیده چو گل بیار من
وانغ بدل مننه مرهمی بر جراحتم	ناز ز من مبر بر غشم ز دل فگار من
خون دلم نخور نخور باد ز جام مدعی	تیغ جفا کش بکش دست ز من نگار من
سوی چمن مرور بر خاک کشتگان	لاله و گل مبین مبین سینده و اعدا من
گل ز چمن بچین بچین و از خوش گم غنچه سنان	راز بکس مگو بگو بادل بیقرار من
راه بدل مبر بر رنج نقاب یکسان	ز اهل وفا مجو بچو ز اهل بوس نگار من
سنبیل و گل مسبو بولاله وانغ غنچه سنان	راه چمن مرور و راه سر مزاز من

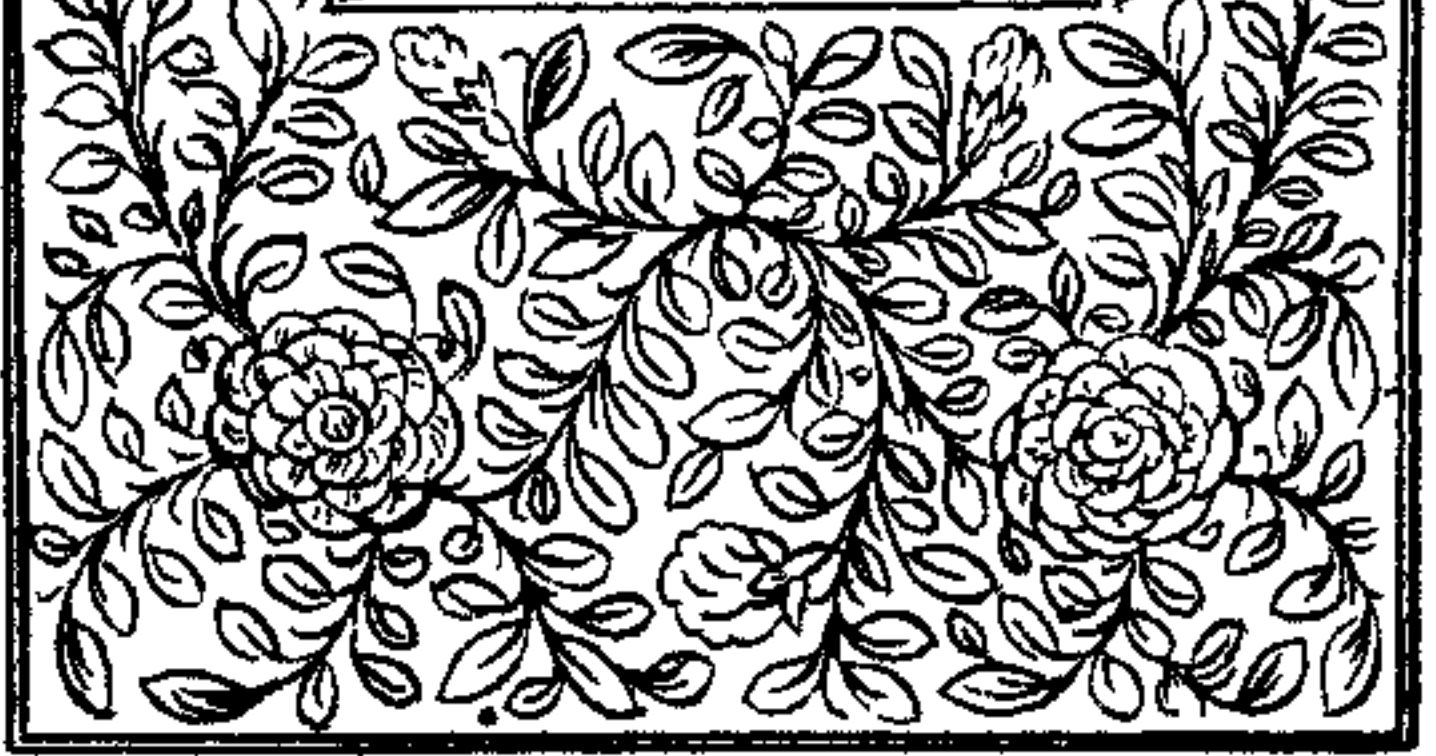
بدم کسی مشو بشو نهمه فاتی غن
 بوالهوسش بدان بدان عاشق و لغکار من



از سعدی

ای زادر گلشن حسن لطافت چار گل	خنده گل لب گل وین گل گفتن و گفتار گل
با سهی سر و قدت شد چار گل آراسته	دست گل با گل بدن گل رفتن و رفتار گل
چشم ز گیس لعل لبها خط چو سبزه مشک خال	و ده چه شگفتت جانان برخت هر خار گل
گر نهی پا در چمن گلدسته را بر سبزه	برخت گل زلف سنبلی چشم گل هر خار گل



سعدیا که هر چه بینی غیر حق دیگر مبین
کفر گل سلام گل تسبیح گل ز ناز گل

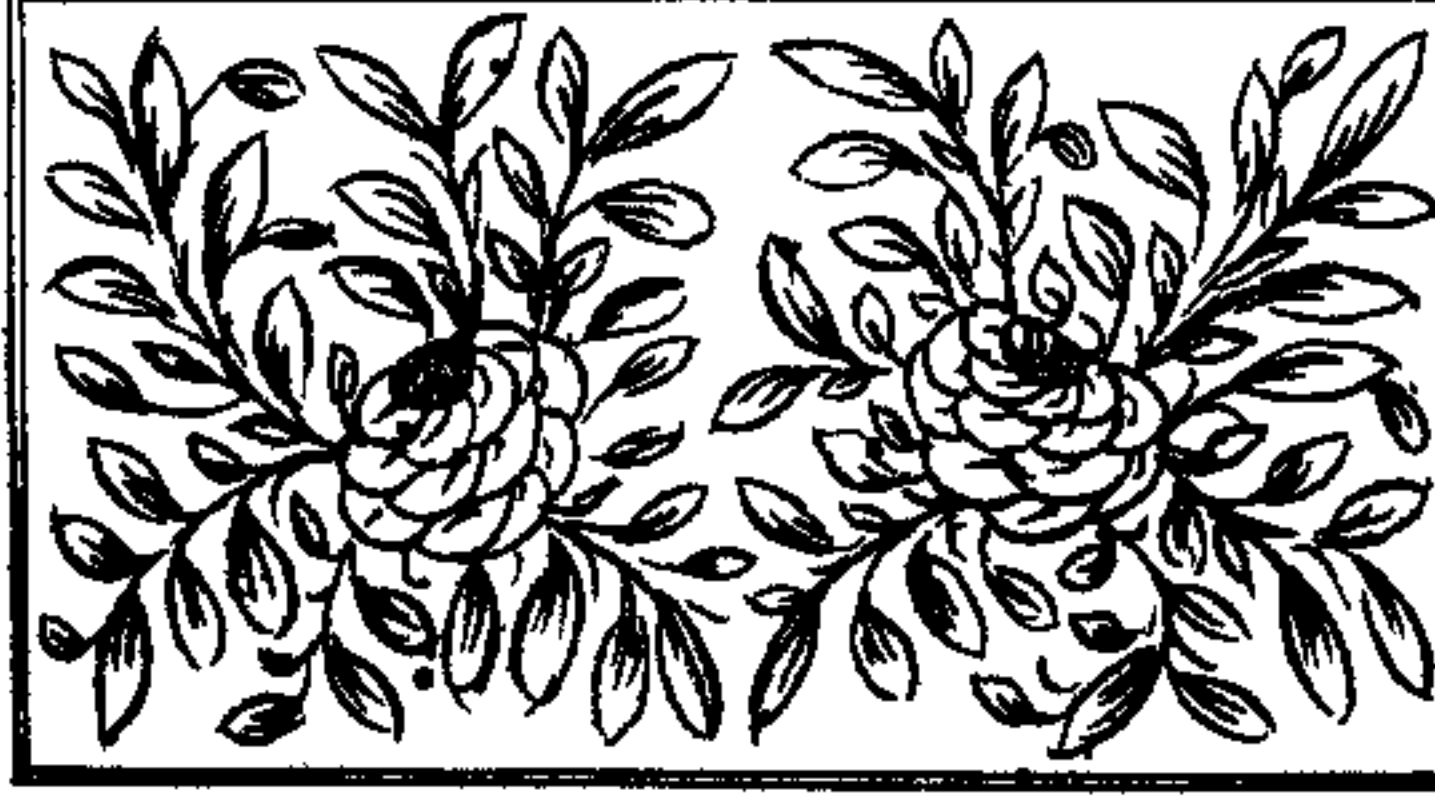




غزل صائب

بلبل خوش نغمه گفت وقت شراب کباب	گل گلستان شگفت وقت شراب کباب
عیش و نشاط چمن وقت شراب کباب	طوطی شیرین سخن داد بر زبان ازین
پیر شود نوجوان وقت شراب کباب	شیشه بادیه در میان داد به پیر جوان
دیدم شده پرنور وقت شراب کباب	چنگ در باب و طیور داد به دل سرور

	آن بت دلدار من گفت بیا یار من	
	صایب شد اینچمن وقت شراب کباب	



ما فظ

سحر بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بیل بسیل بیدل کنم طلاج و باغ

بیاورم سوزنی گلچین
که بود در تباری بوی تو چو باغ
نشاند و در گنج باغ
نباده لاله امرا جان و دل باغ

زبان کشید و چو تیغی بسرزش سوس
و مان کشاده شقایق چو مردم باغ

بسیار پیوسته
که در باغ
که در باغ
که در باغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا بنود بر رسول غیر باغ



میهنستان

منم آنکه بر غم بدل ستم ز عشوه گری

بهر طبعیت این غم ز غم زاری
باید این غم ز غم زاری

بمزد غم حیرت من خسته دل نبود

بمزد غم حیرت من خسته دل نبود
بمزد غم حیرت من خسته دل نبود

بمزد غم حیرت من خسته دل نبود

غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری

غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری
غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری

غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری

غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری
غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری

غم و لبری نشود کین ز نازه نازه تری



غزل حافظ

گل برگ راز سنبل شکنین نقاب کن آنکه نقاب برش عالم خراب کن

نقش آن عین زین پرده و ابرو سنبل شکنین نقاب کن
چون سنبل با گل سنبل شکنین نقاب کن
ساقی بدو ربا ده کلگون شتاب کن سنبل شکنین نقاب کن

ایام گل چو عمر رفتن شتاب کرد ساقی بدو ربا ده کلگون شتاب کن
بوی نغمه بشنو دلف نگارگر بگر رنگ لاله و عزم شراب کن

بوی نغمه بشنو دلف نگارگر بگر رنگ لاله و عزم شراب کن
ما فط وصال میطلبد از ره دعا یارب دعا می ستد و لان مستجاب کن

یارب دعا می ستد و لان مستجاب کن

غزل از منی

نه بین بر سر کویت سرا افتاده است
بر که در پای تو افتاد ز پا افتاده است

خوبتر از این که در این افتاده است
بسیار از این که در این افتاده است
بسیار از این که در این افتاده است
بسیار از این که در این افتاده است

که بجان کار من افتاد ملامت کنیدی
که منم عاشق و این کار مرا افتاده است
بیت شب نیم که ز بس گرمی آیم شب غم
قطره ای عرق از باد هوا افتاده است

بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
گل بعد از قبا کرده دو ما افتاده است
اصغری مرغ مهر نمره زمان است هنوز

بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است
بخوان ز این آرزوی سحر که در این افتاده است

نظام وزیر

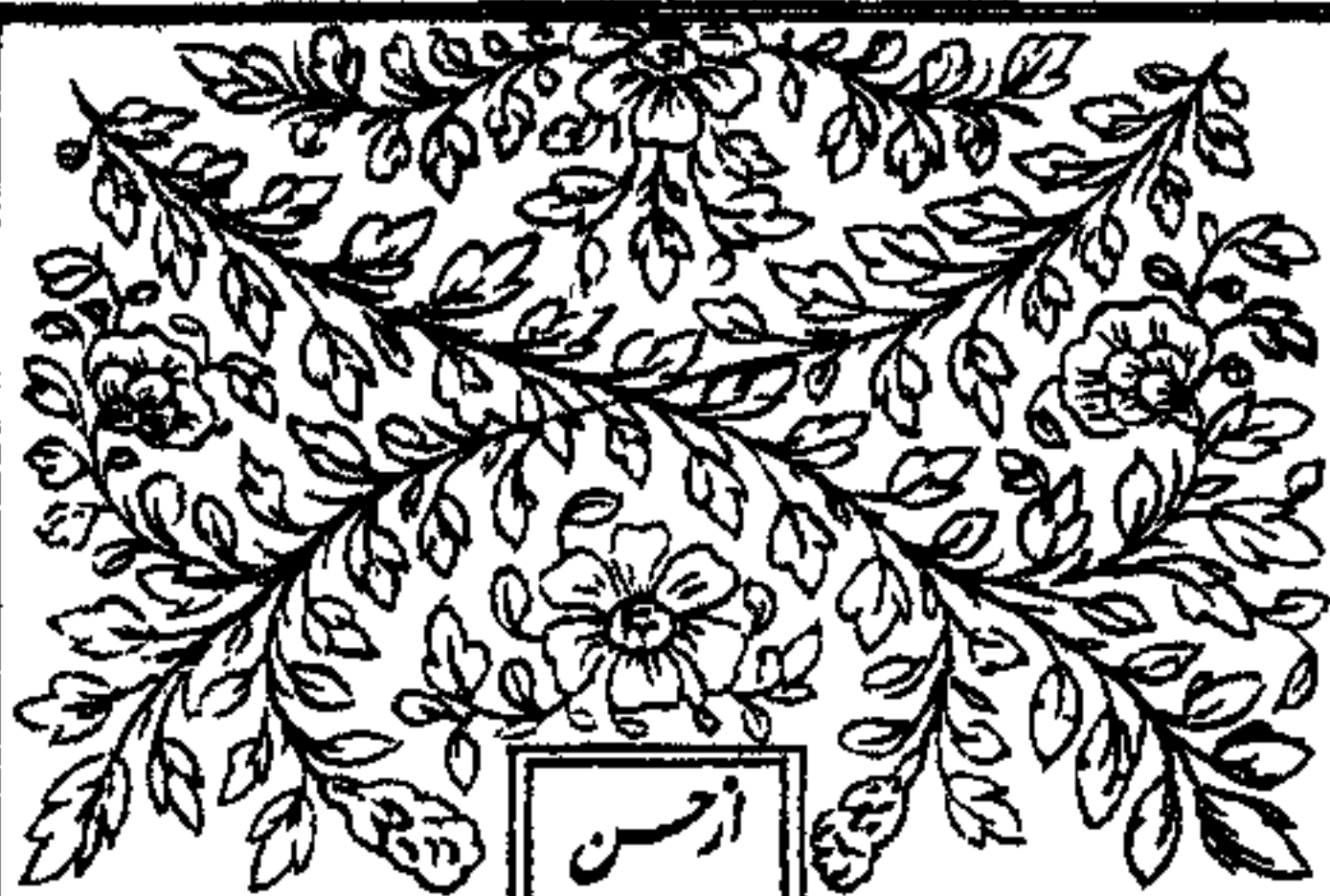
جلوه سرازى ادا كرد كه كرد يار كرد	آئينه دارى صفا كرد كه كرد يار كرد
عهد شكستن دلم بست كه بست يار بست	باز بجهت خود وفا كرد كه كرد يار كرد
ملكتم لم ضرب دشت كه دشت يار دشت	باز دران خسرايه جا كرد كه كرد يار كرد
سحر نگاه و لفریب كه نمود چشم يار	چشم بچيرت آشنا كرد كه كرد يار كرد
در نفس صبا اثر داد كه داد يار داد	عقده زكار غنچه وا كرد كه كرد يار كرد
خرمن دل بمرق حسن سوخت كه سوخت يار سوخت	غيرت طور سينه را كرد كه كرد يار كرد
كعبه دیرین بنا ساخت كه ساخت يار ساخت	دیر ز كعبه ام بنا كرد كه كرد يار كرد
ساقى و ساغر و شراب بود كه بود يار بود	ستى با بده حاكرد كه كرد يار كرد





دل بطییدن آشنا کرد که کرد یار کرد	گل بدیدن شنامی رسیدن آشنا
جلوه پسر شده و گد کرد که کرد یار کرد	عشق نیاز و حسن ناز بهست که بهست یار
در ددل مراد و کرد که کرد یار کرد	جان مراد صلائی غم گفت که گفت یار گفت
پیش بقای خود فنا کرد که کرد یار کرد	بر سر ملک ستم تاخت که تاخت یار تاخت
جنس مرا اگر ان بها کرد که کرد یار کرد	ورودل من و کان در و چید که چید یار چید
خسته و زار و مستلا کرد که کرد یار کرد	خواری رنج مختم خواست که خواست یار خواست
سینه چاک آشنا کرد که کرد یار کرد	مخت دلم بهتیر عشق و خست که دو خست یار دو
بخبرم ز ما سوا کرد که کرد یار کرد	مقش و بینی ز لوح دل شست که شست یار شست
بندۀ حسن خود ترا کرد که کرد یار کرد	یار تو عاشق حزن کبیت نظام فخر الدین

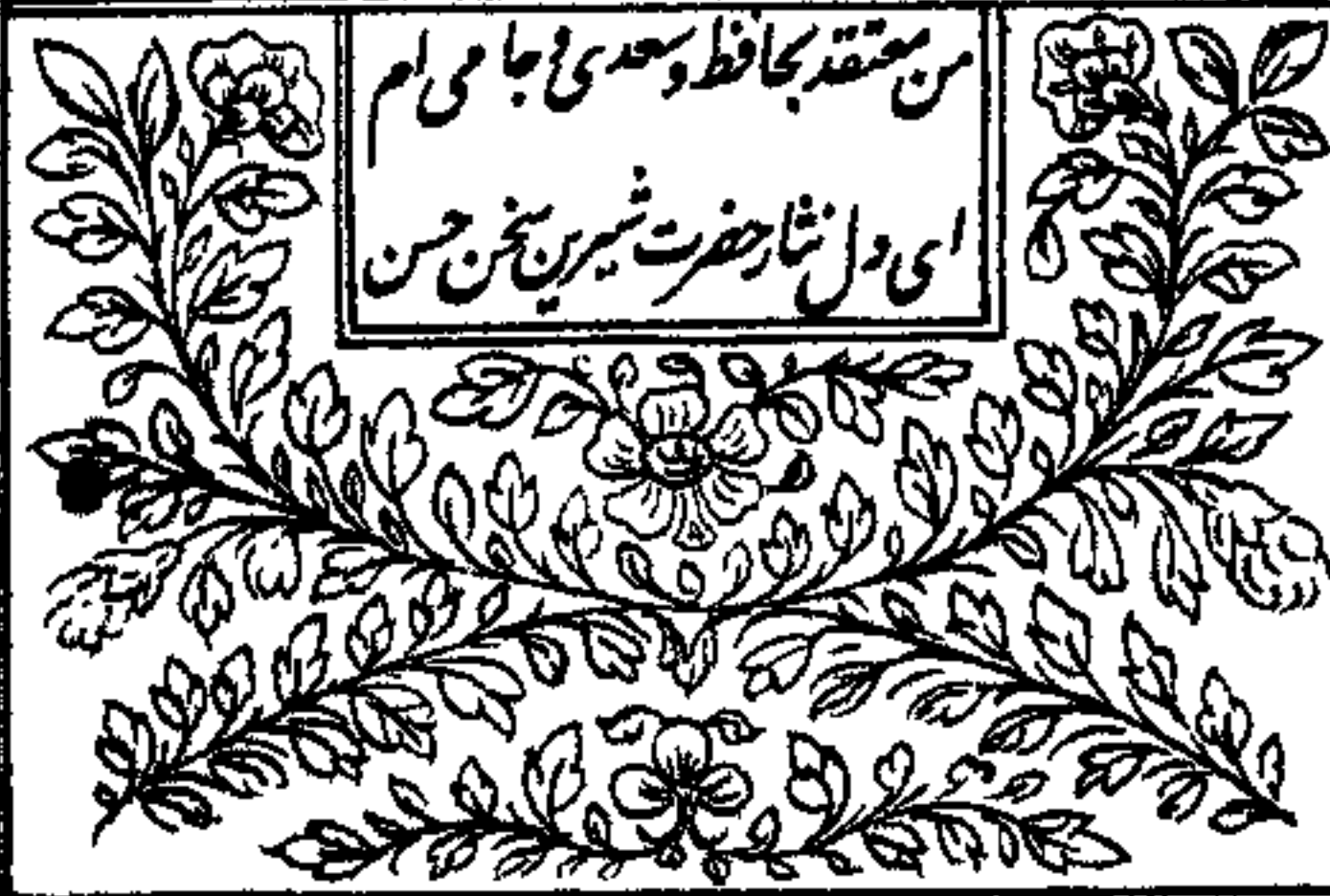




از حسن

زلف تو سنبلیت رخت یا سمن سمن	افقاده بر در تو هزاران چمن چمن
فرش به تولا در سربین باغ کشت	ای سر و خوشترام بسوی سخن سخن
بکشاده غنچه لب که شکایت کند ز تو	با دصبا وز دید بزیر دهن دهن
در بزنگاه عیش عجب رقص میکند	در تن تنان و تن تن و نا و تن تن
بگفت دوش مطربی در بزنگاه عیش	در چمن چمنان و چمن چمن و نا و چمن چمن

من معتقد بجا فطرت و وحدی جامی ام
 ای دل نثار حضرت شیرین سخن من



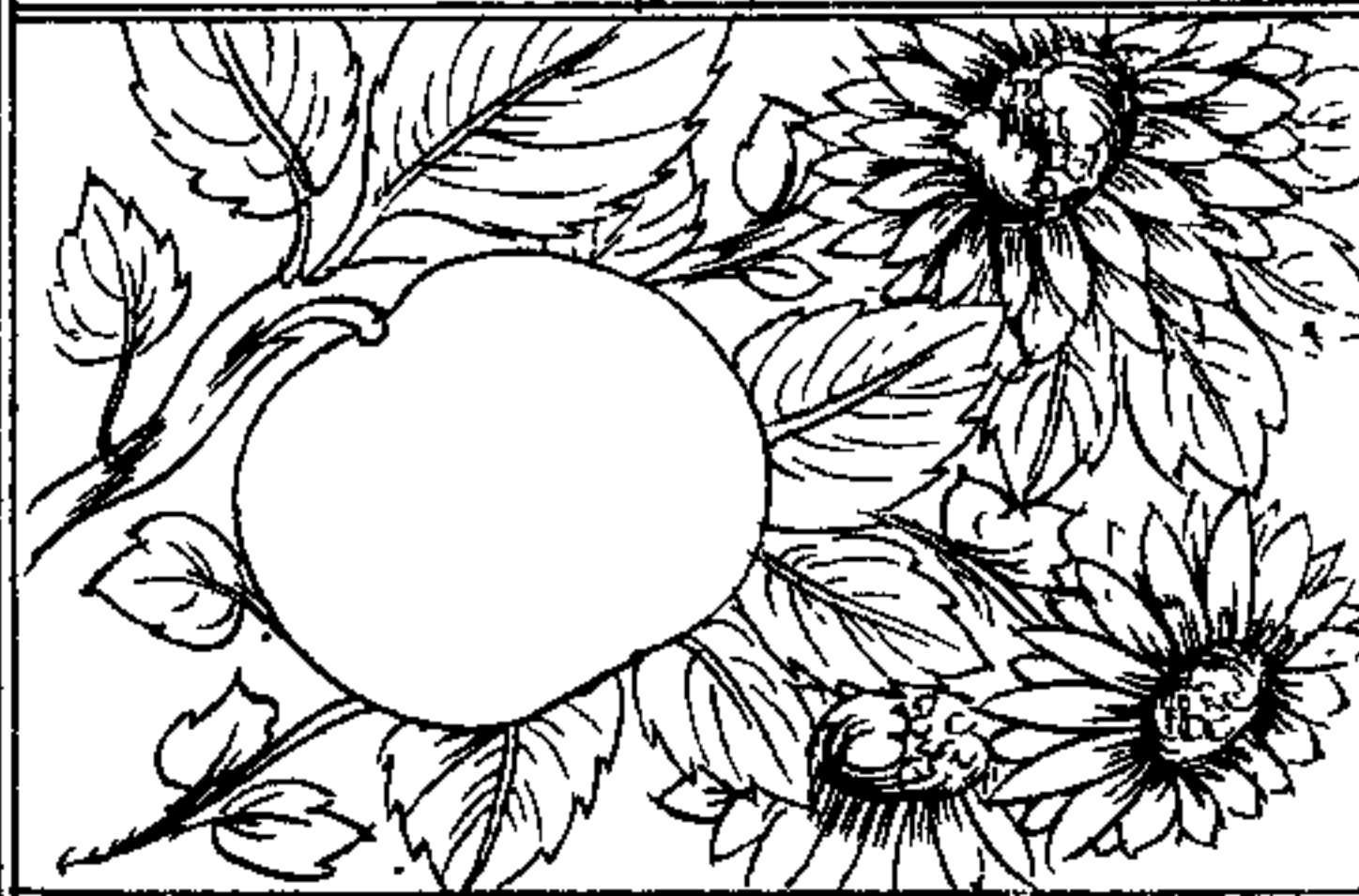
بخوبی بچو و تابنده باشی
 من درویش را گشتی بنم
 جفا کم کن که فردا روز محشر
 ز غمهای جهان آزاد باشم
 جهان سوزی اگر در غمزه آس
 اگر تو بمنشین بنده باشی
 شکر ریزی اگر در خنده باشی

برندی و بشوخی و بسدناز
 هزاران خاتمان بر کنده باشی



ار سدی

شیداشوم و حیران حیران شوم و شیدا	جانان ز غمت هر شب هر شب ز غمت جانا
رسوای غمت گشتم گشتم ز غمت رسوا	آهی ز غم از جان از جان ز غم آهی
زیبا صنمی دارم دارم صنمی زیبا	بیچد سنخت گفتم گفتم سنخت بیچد
یا مانکنی یاری یاری کنی با ما	ترسم ندی دادم دادم ندی ترسم
واتا نشود نادان نادان نشود و انا	سعدی نشود ترسا ترسا نشود سعدی

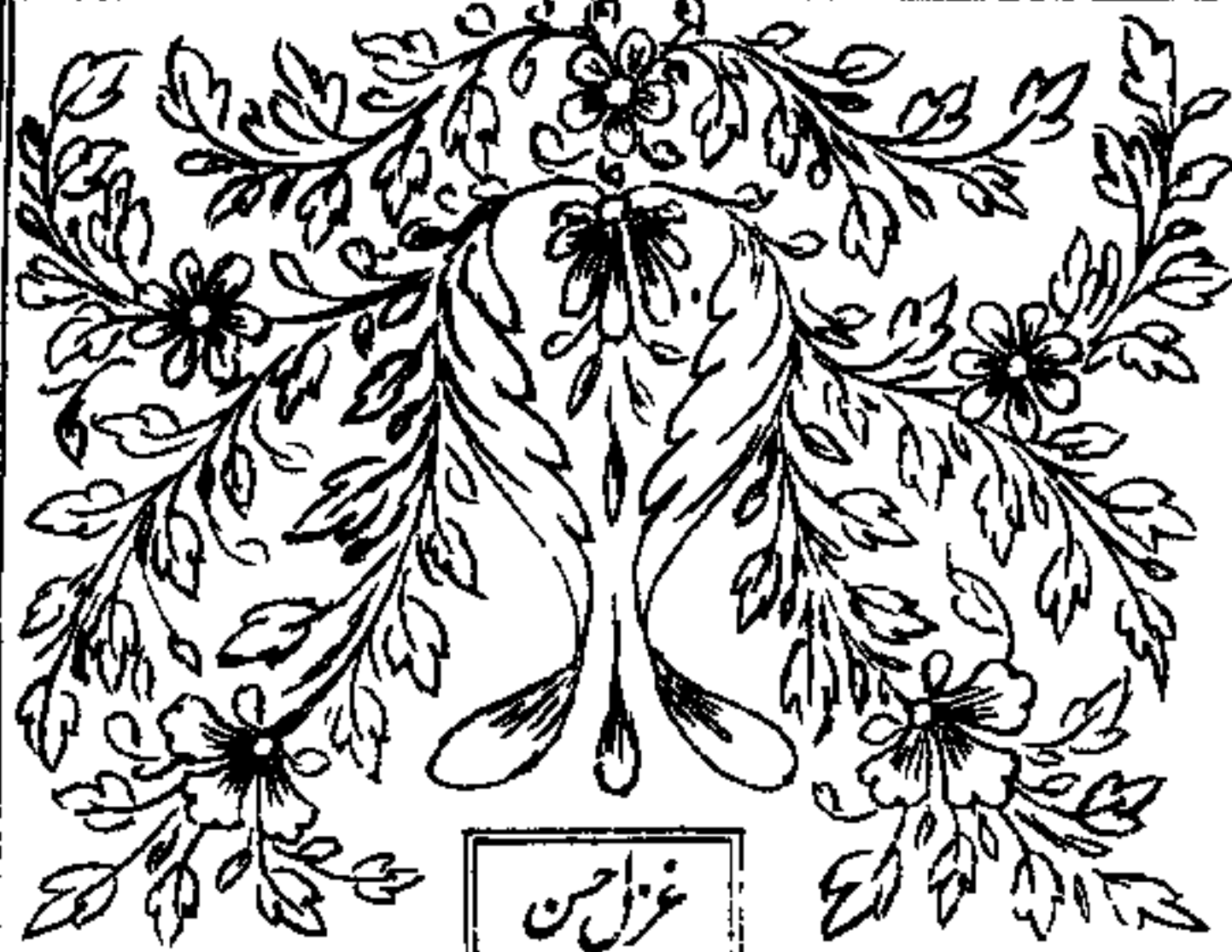




غزل آصفی

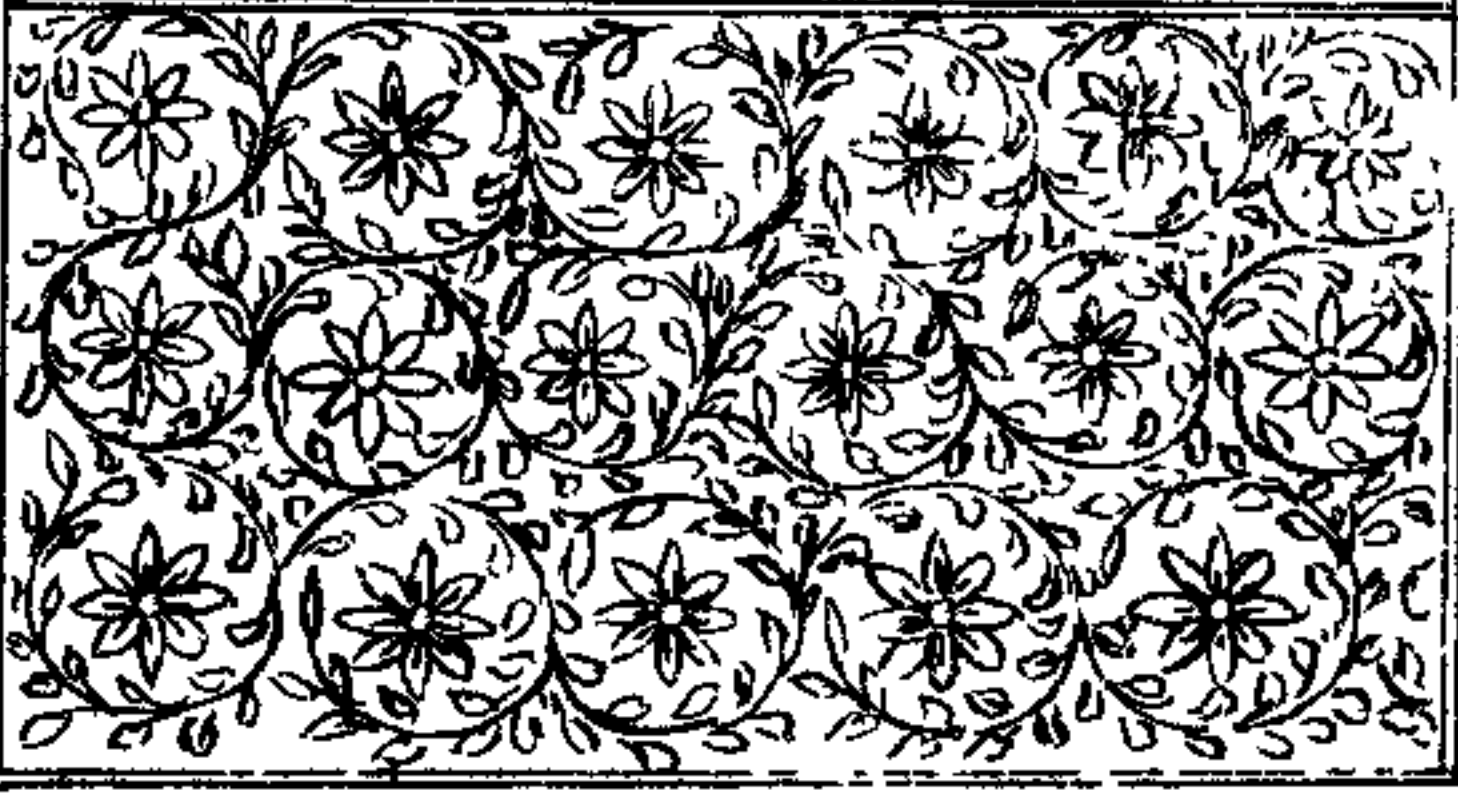
خواب در روز و در عیست بیداری دل	باز آمد شب بچران منم وزاری دل
و که از قافله ماندم زگر ایناری دل	رفت صبر و خردم بر دل من کوه غمت
که شود هر چه معلوم هواداری دل	سایبانی ز سر پرده دل خوابم خست
بیدلان راست دران حلقه گرفتاری دل	نیست در حلقه زر کوش ترا پاره لعل
صحتی داشت مگر قصه بیماری دل	آصفی یار طبیب دل بیار نشد





غزل حسن

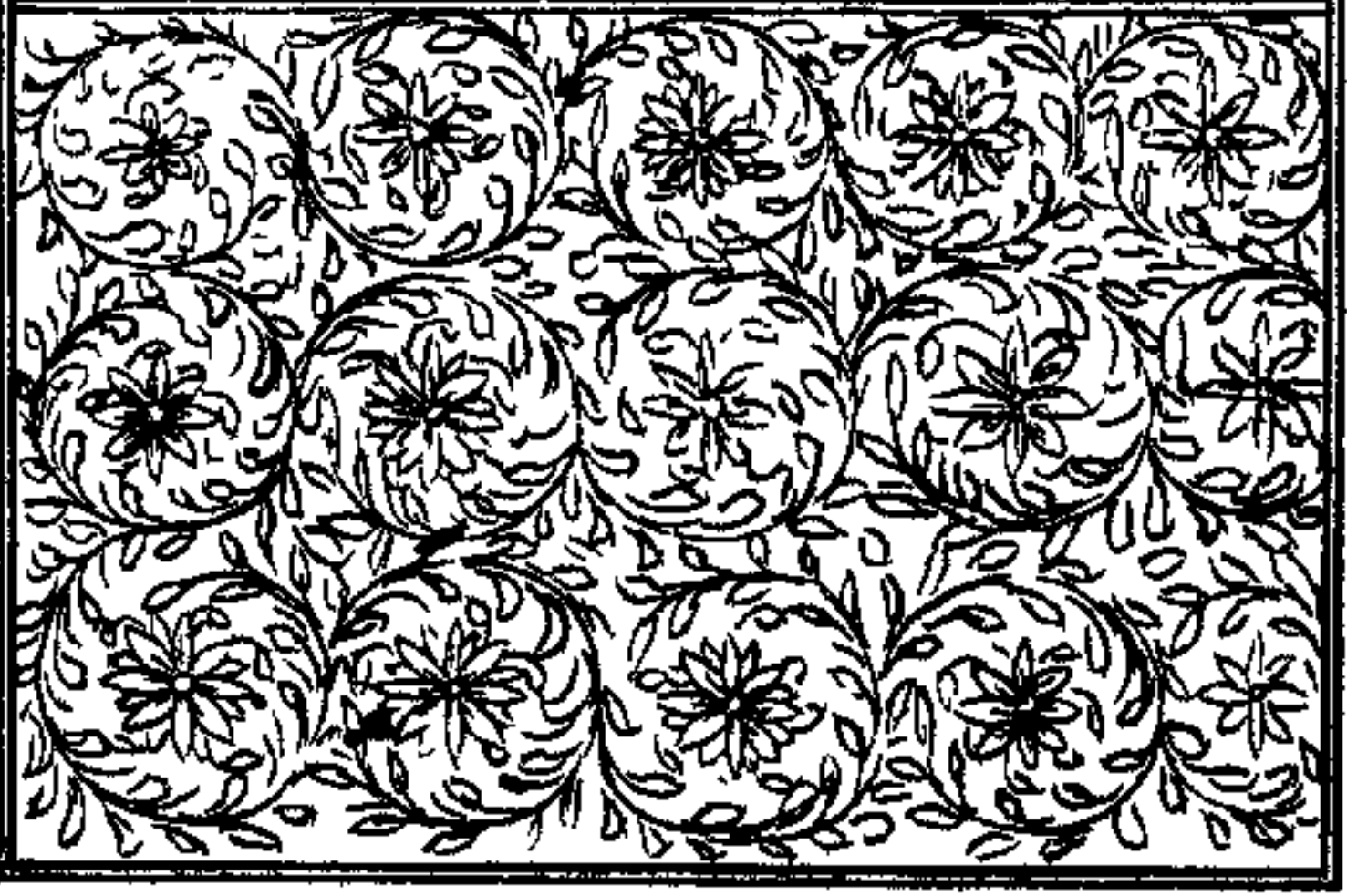
که دیدم ز تپ سینه پیرین میسخت	ز تاب بجز تو زان کوندوش تن میسخت
سپرد و از نقطه بر سر سخن میسخت	حدیث عشق تو در نامت میگردم
ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسخت	ز آه نیم شب و ناله سحر گاه بی
که به چرخش مژه اش در گریستن میسخت	ز سوزینه مخفی شد انقضا در معلوم
که همچو شعله فانوس در کفن میسخت	شبه عشق ز آتش بخواب میدیم





واقف

ازان لعل سجادم سر بر فویما بکشا	روی در مندانست در دار الشفا بکشا
بیاد قصد خون عاشقان فرمانگار من	چرا ایگار نشینی خنا از دست و پا بکشا
ازان لطفی که دارد گل پر بسین نمیکنند	تو هم روزی در آرد گلشن و بند قبا بکشا
کدامی تست واقف صد گره افتاد در کارش	تو کار بسته اش را ای شمشک کشا بکشا



غزل میرزا قتیل

سویم فکند تیر و خط را بیانه ساخت	* تیری دگر کشید و او را بیانه ساخت
تا در تو بیند و سخنن با تو سر کند	* حق باز پرس و ز جز را بیانه ساخت
در جستجوی بود کند لب ترا	* بیچاره شوق آب بقا را بیانه ساخت
از راه ناز کرده پریشان برخ و زلف	* برغش من رسید و عوارا بیانه ساخت
در زخم غیر رفت و می از خیم بجایم کرد	* دورم نشاند و تنگی جا را بیانه ساخت
شب بر زمین بعالم مستی نهاده سر	* با ما سحر نماز عشق را بیانه ساخت
پیش که نالم از غم دل کان مسجوم	* در دم فرود و قحطه و او را بیانه ساخت
شب بر سنان نهاده سرد می و صبح	* با حاضران اشاره ما را بیانه ساخت

خون قتیل بے سرو پا را بیای خوش

مالید آن نگار و خنار بیانه ساخت

کافرم والا صغفانی

دلا بزم طواف درمغان بر خیز	بکوی شان نشین و ز سر جهان بر خیز
نشسته بر سر راه تو تا تو امانت	بچاره جوئی عشاق تا توان بر خیز
نشین بزم و بشنو تطاول بجران	پس نشنیدن از طرفه دستان بر خیز
براه و عده آن بیوفاد را منشین	نشستی از بره و عده اش ز جان بر خیز
نشاند غیر بزمست بجیله و زان بزم	عیان اگر توان خواهی تن بهان بر خیز
میان جمع رقیبان چو شمع شستی	بهر پیان که دانی از ان میان بر خیز
شدیم پیرو به کار و فغانی ایسم	برای کشتن این است نو جوان بر خیز

تولدتی ز اسیری نبرده والد

ببزم گوشه دایمی ز آشنیان بر خیز